

بُرش جنگل

کارلو کاسولا

ترجمه
م. طاهر نوکنده

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۰



بعد از مونته چربلی^۱، مسافرها کاهش یافتند به پنج تن؛ یک نوجوان، یک مرد، دو زن و یک پسر بچه. پارکابی^۲ دست‌هایش را فرو کرد توی جیب‌هایش:

با خشنودی گفت: «امشب، جمع‌مان واقعاً خانوادگیه».

مرد ته لب‌خندی زد، بعد بنا کرد به نگاه کردن بیرون از پنجره؛ هرچند چون تاریک بود هیچ چیز دیده نمی‌شد.

مردی بود به ظاهر سی و هفت-هشت ساله. کُتی به تن داشت نخ‌نما، با یقه‌ای از پوست، بس که کار کرده بود؛ و کلاهی که به سر داشت روی پیشانی‌اش یک هوا بالاتر گذاشته شده بود. صورت تکیده‌ای داشت، بینی کشیده، لب‌های به هم فشرده، دست‌های نیرومند و استخوانی.

1. Montecerboli

۲. Fattorino؛ در ایتالای آن سال‌ها فروختن بلیت در داخل اتوبوس و پیاده و سوار کردن مسافران با پارکابی یا کمک راننده (شاگرد راننده) بود. چیزی شبیه دوره‌ای از تهران قدیم.

نقلیه‌ی راه‌دور^۳ ابتدای سربالائی بیش و کم از حرکت بازایستاد. با عوض کردن دنده، خرخرکنان، به بالا رفتن ادامه داد. مرد گفت که جلوی کالافروشی^۴ نگه دارد.

بلیت فروش تکرار کرد درخواست را به راننده‌ی اتوبوس رساند. دَم در کالافروشی زنی که سن و سالی از او گذشته بود در انتظار رسیدن خودرو بود. نگاهش را تیز کرد تا مسافر را بشناسد؛ اما برادرزاده‌اش را تا به یک قدمی‌اش نرسیده بود تشخیص نداده بود.

گفت: «آه گولی یلمو! چطوری؟ تو این تاریکی نشناختم ات». مرد جواب داد: «چطوری لینا^۵؟» با اینکه عمه‌اش بود او را به نام می‌خواند و شما خطاب‌اش می‌کرد.

«خوبم، کاترینا^۶ چطوره؟ خُب بیا تو که هوا سرده.» همه‌ی روشنائی اتاق از تک چراغ کوچکی بود آویزان از یک سیم. چیده‌مان اتاق به همان اندازه ساده بود: نیمکتی چسبیده به دیوار، دو میز تنگ نیمکت، چهار یا پنج چارپایه؛ این هم تمام آن چیزی که کالافروشی به مشتری‌ها می‌داد.

۳. La Corriera؛ همان اتوبوس بین شهری است که افزون بر جابه‌جائی مسافران حمل بسته‌ها و پست‌اداری هم با آن است. در گذشته به جای اتوبوس این کار وظیفه‌ی دلیجان یا کالسکه‌ها بوده است. اتوبوس شهری را Autobus می‌گویند. corriere: دنده، پیک، پیغام‌رسان و... از فعل correre به معنای دویدن. corriere della sera به معنای «پیک شبانه» یا «روزنامه‌ی عصر» نام یکی از مهم‌ترین روزنامه‌های ایتالیا است که در میلانو منتشر می‌شود.

۴. در استان توسکانا به فروشگاه‌ی می‌گویند که تولید روستاهای نزدیک‌اش را، از همه رقم، می‌فروشد و همچنین به‌عنوان غذاخوری و میکده در آنجا از مشتری‌ها پذیرائی می‌کنند.

5. Gulielmo

6. Lina

۷. Catrina؛ همان‌طور که بعداً خواهید دید کاترینا خواهر گولی یلمو، قهرمان داستان، است.

جنس‌ها پشت پیشخان تلنبار شده بود. همه‌چیز پیدا می‌شد، اما، بی‌شک از هرچی اندکی: مواد خوراکی، توتون، نخ، دفترچه، قلم، کارت پستال. بیسکویت‌های بیات‌شده هم داخل نقلدان شیشه‌ای خودنمایی می‌کردند. لیفه‌های چسبِ مگس^۸ از این تابستان تا آن تابستان روی دیوارها به دست نسیان سپرده شده بود؛ با این حال روشنائی کوچکی زیر تصویر چاپی صلیب خداوندگار حضرت عیسا همواره ماندگار افروخته مانده بود.

عمه‌اش پرسید: «می‌خواهی سری به خانه بزنی؟».

گولی یلمو جواب داد: «نه، یک کم سوپ می‌خورم؛ و می‌روم». بی‌آنکه کلاهش را بردارد نشست سرِ میز خالی (میز دیگر در اشغال دوتای دیگر بود که ورق بازی می‌کردند) و بی‌حرکت ماند؛ با نگاهی مات و مبهوت در تهی.

یکی از بازیکن‌ها گفت: «سردته؟».

گولی یلمو به خود آمد.

جواب داد: «ای...»

عمه که داشت برمی‌گشت گفت: «برای همین چند دقیقه‌ست».

گولی یلمو به اشاره تأیید کرد.

عمه پرسید: «خیلی وقته که از خانه خبر نداری؟».

مرد جواب داد: «نه... فقط از دوشنبه‌ست».

«از کجا می‌ای؟»

مرد حرکت کرد رفت به سمت در.

گفت: «از ماسا^۹».

۸. برای دفع مگس‌ها، اطراف دیوارها، از لیفه‌هایی آویزان استفاده شده بود که آغشته به مایعی سمی بودند.

۹. Massa؛ در اینجا سخن از «ماسا»ی دریائی‌ست نه «ماسا»ئی که در «کارارا» است. ←

چون سؤال بعدی زن را حدس می‌زد اضافه کرد: «رفته بودم یک بُرش درخت جنگل^{۱۰} بخرم».

زن پيله کرد: «آخه چرا اینقدر دور؟».

گولی یلمو لبخندی زد.

گفت: «برایم صرف داشت».

عمه باز هم پرسید: «و خود تو می‌روی آنها را می‌بری؟».

مرد جواب داده بود: «البته. من و دار و دسته‌ی همیشگی».

زن از کنجکاویش خشنود به نظر می‌رسید. با عوض کردن موضوع گفت که ماه‌هاست کاترینا را ندیده است.

«من پیرم و رغبتم به جنب و جوش کمه. و او هم به گمانم کارهائی که بچه‌ها رو دستش می‌گذارند^{۱۱}...»

مرد با اشاره‌ی سر تأیید کرد. زن نتیجه گرفت:

«این دخترک یک فرشته‌ست.»

مرد گفت: «دقیقاً همین‌طور».



«ماسا»ی کارآرا مرکز شهرستانی است به همین نام. اما «ماسا»ی لب دریا یک آبادی است از شهرستان گروسه‌تو (Grosseto). برخلاف آنچه که نام آن تداعی‌کننده‌ی این است که این محل لب دریاست باید گفت که محلی است دور از دریا. یک زمانی ساحل مارمانا (Maremma) بیش و کم در کل به سبب نوبه‌خیز بودن [بیماری مالاریا] بدون سکنه بود؛ در اینجا کاربُرد صفت «دریائی» بیانگر دهکده‌ها یا آبادی‌هائی است که در بلندی کنار دریا قرار دارند طوری که می‌توان از آنجا چشم‌انداز دریا را دید. مثل «رُزینانو»ی دریائی، «کامپی‌لیا»ی دریائی، «ماسا»ی دریائی والخ...

۱۰. بُرش درخت زار. Taglio از فعل Tagliare به معنای بریدن. در اینجا تکه‌هائی از جنگل است که برای بریدن و درست کردن زغال چندسال به چندسال، تا کاشت و بزرگ شدن درخت‌های بعدی، به نوبت به فروش می‌گذارند. در اینجا یعنی گولی یلمو با خریدن یک قطعه حقوق قطع درخت‌های آن قطعه را از مالک آن به دست آورده است.

۱۱. اشاره به دخترهای گولی یلمو. در واقع نوه‌های برادر خودش.

«بین گولی یلمو تو این مصیبت^{۱۲} حداقل این شانس را آوردی: خواهری که خودش را وقف بچه‌ها کرده...»

مرد جواب داده بود: «آره، حداقل به این خاطر هم می‌توانم به خودم بگویم شانس آوردم. حتا خود من هم نمی‌دانم چطوری از پس‌اش برمی‌آمدم... وگرنه مجبور می‌شدم دوباره زن بگیرم».

زن پشت پرده که در انتهای اتاق بود ناپدید شد. بعد از چند دقیقه با یک کاسه آب‌گوشت بی‌رنگ و بو برگشت که توی آن چندتائی از دانه‌های برنج شناور بود. بعدش نصف لول نان و یک چتور^{۱۳} شراب روی میز گذاشت. مرد نان را برداشت و بادقت زیاد بنا کرد به ریزریز کردنش. بعد چند قطره‌ای از شراب ریخت توی کاسه. سرانجام با قاشقی آب‌گوشت، شراب و نان، همه را با هم تند و تیز قاتی کرد و شروع کرد به خوردن.

عمه کمی ایستاد به نگاه کردن او؛ می‌دید که چشم از غذا برنمی‌دارد. دوباره رفت نشست پشت پیشخان.

گولی یلمو نان و پنیر را هم خورد. لیوان دیگری شراب نوشید و پرسید حسابش چقدر می‌شد.

عمه جواب داد: «یک و چهل».

گولی یلمو ساعتش را از جیب کوچک جلیقه‌اش کشید بیرون. گفت: «هشت و ربعه»، انگار با خودش حرف بزند افزود، «همه‌شان خواهیم دید توی رختخواب‌اند».

عمه برگشت گفت: «به کاترینا سلام برسان. بچه‌ها را خیلی ببوس. تو هم مواظب خودت باش».

گولی یلمو جواب داد: «خیال‌تان تخت باشد».

۱۲. اشاره به مرگ اخیر همسر گولی یلمو.

۱۳. یک چهارم لیتر.

شب به خیری به ورق‌بازها گفت و از در بیرون رفت. هوا دیگر مثل یک ساعت قبل تاریک نبود؛ با اینکه ماه پشت توده‌ای از مه پنهان مانده بود. گولی یلمو ایستاد تا سیگاری روشن کند؛ بعد بنا کرد به تند کردن قدم‌هایش.

بعد از چند صدمتری تخت و هموار جاده افتاد تو سرازیری. کشتگاه‌ها به پایان آمد؛ و جاده از داخل بیشه سر درآورد. گولی یلمو ته سیگارش را دور انداخت؛ و با شتاب گام برداشت. در ذهن‌اش برمی‌گشت به نتیجه‌ی داد و ستد روز قبل؛ با سبک و سنگین کردن همه‌ی زیر و بم ریزه‌کاری‌های آن: همه‌ی حساب‌کتاب‌ها را از سرمی‌گرفت؛ و همواره به نتیجه‌ای می‌رسید که نباید کم‌تر از هفت هزار لیره عایدش شده باشد. بی‌شک خرید، بی‌آنکه در جریان قیمت‌های فصل باشد، الله‌بختی بود... همین‌طور که به داد و ستدهایش می‌اندیشید توجهی به جاده نداشت. از روی پُل کوچکی گذشت بی‌آنکه بیش و کم ملتفت شده باشد و با همان راه رفتن شتابان برخورد به سربالائی که از آبادی سر درمی‌آورد. اما کم‌کم پا سست کرد و افکارش سمت و سوئی دیگر یافت. از جلو خانه‌ی کوچک مخروبه‌ای که گذشت پیرمردی را به‌خاطر آورد که یک زمانی آنجا زندگی می‌کرد و داستان‌هایش درباره‌ی عجوزه‌ها، جادوگرها، شیطان‌ها، سحر و جادوها... گولی یلمو با نقل این جور داستان‌ها بیگانه نبود و هنوز هم به آنها باور داشت.

با گذشتن از جلو گورستان کوچک، از در ورودی نگاه غم‌انگیزی به داخل انداخت، صلیب به خود کشید و برای همسر نگویند بخت‌اش آمرزش طلبید. درست سه ماه می‌شد که تنه‌اش گذاشته بود. کوشید قدم‌هایش را تندتر کند و برگردد به افکار کمی قبل. عاقبت رسید

به دهکده. توی دکانی ایستاد که درست در آستانه‌ی سن دالماتزیو^{۱۴} قدبرافراشته بود و این را هم یکی از بستگان‌اش می‌گرداند. همین‌طور در انتظار خدمت دادن چشم‌به‌راه بود تا از او پذیرائی کنند. کلاه‌اش را برداشت و با دستمال عرق‌اش را خشک کرد.

زن به او گفته بود: «با این سرما عرق می‌ریزی؟». گولی‌یلمو که معلوم بود میل زیادی به توضیح دادن ندارد جواب داد: «درسته».

دهکده غرق در سکوت و تاریکی بود. در آن ساعت زن‌ها و بچه‌ها همگی دیگر در خواب بودند. گولی‌یلمو جاده‌ی باریکی را در پیش گرفت که ناجور سنگ‌چین شده بود طوری که چارچنگولی می‌شد از آن تا نوک سربالائی دهکده بالا رفت. جایی که خانه‌اش بود.

سعی کرد بی‌سروصدا عمل کند، رفت بالا داخل آشپزخانه، اما باین‌همه خواهرش از خواب بیدار شد و کمی بعد سر و کله‌اش پیدا شد ببیند آیا چیزی لازم ندارد. گولی‌یلمو جواب داد که قبلاً شام خورده.

خواهرش گفت: «امشب منتظرت نبودیم». به‌عنوان عذرخواهی از اینکه کاری نکرده بود تا بیدار بماند.

گولی‌یلمو جواب داد: «جلو انداختم».

کاترینا گفت: «بچه‌ها خوبند»، با دیدن اینکه برادرش سئوالی از او نمی‌کند پرسید، «نتیجه‌ای توانستی به دست بیاوری؟».

«آره. دوشنبه به آنجا می‌روم».

خواهرش پافشاری کرد: «راست‌راستی چیزی لازم نداری؟ فوری آتش روشن می‌کنم و یک چیزی برایت گرم می‌کنم».

«نه. برگرد به رختخواب که سرما می‌خوری».